

عنوان : سندروم زایش مرگ

“سه شنبه بیست و ششم سپتامبر سال ۲۳۰۶ ساعت پنج بعد از ظهر“

- ناحیه حفاظت شده SAX11 بیابان آتاکاما واقع در شیلی

سکوت مرگباری بر مهم‌ترین ساختمان شهرک حکم فرما بود. تنها بخشی از ساختمان که در خلاء کامل فرو نرفته بود، راهروی منتهی به اتاق کار دکتر کلارا لیوینگ استون در طبقه دهم بود. با اینکه کلارا عادت نداشت جهت انجام آزمایشات از کمک اندرویدها و دستیارانش بهره گیرد اما این اواخر به دلیل حجم بالای وظایف، به ناچار گاه‌گداری ربات‌های اندرویدی که در اختیار داشت را فرا می‌خواند تا انجام کارهای ناچیز و روزمره را به آن‌ها بسپارد؛ به خصوص روزمره‌هایی که نیازمند اندازه‌گیری و معیارسنجی، با دقت بالا بودند. کارهایی نظیر سنجش و تنظیم دمای اتاق‌ها، آماده‌سازی نمونه‌های آزمایشگاهی و دسته‌بندی گونه‌های مرغوب ژنتیکی. بخش نظامی شهرک فوق‌مجهز SAX11 جایی بود که کلارای جوان در آنجا زاده و بزرگ شده بود. او که تا پیش از پانزده سالگی اش گمان می‌کرد تمام جهان در آتاکاما خلاصه می‌شود در دوران نوجوانی‌اش هرگز نمی‌توانست تصور کند جهان چیزی جز این نم‌زار پهناور باشد. شن‌زار شوری که در قماری شگفت‌انگیز تمام رازهای مخوفش را به گرمای طاقت فرسایش باخته بود. اما در داخل شهرک همه چیز متفاوت بود. قسمت مسکونی شهرک یکی از لوکس‌ترین و باشکوه‌ترین دست‌سازهای بشریت بود. از آسمان خراش‌های عظیم، ویلاها و عمارت‌های فوق‌مجلل گرفته تا مدارس، دانشگاه‌ها و بیمارستان‌هایی مجهز، همه‌وهمه همانند یک شهر واقعی در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند. عبور و مرور شهروندان بر پایه‌ی ماشین‌های پرنده شخصی بود که به آن‌ها در محدوده‌ی ارتفاع امن اجازه‌ی پرواز داده می‌شد. حمل و نقل عمومی را نیز مجموعه‌ای از راه‌آهن‌های هوایی تشکیل می‌داد. قطارهای پرنده مافوق صوتی که به کمک نیروی مغناطیسی، در میان ایستگاه‌های هوایی که در واقع شبکه‌های گسترده‌ای از محفظه‌های خلاء بودند، با سرعتی فراتر از صوت حرکت می‌کردند و در کسری از ثانیه مسافران را به

مقاصدشان می‌رساندند. اما جالب‌ترین قسمت شهرک باغ‌ها و جنگل‌های گیاه‌شناسی پهناوری بود که با تکیه بر تکنولوژی و سرمایه گذاری‌های کلان اقتصادی به نمونه شبیه سازی غول آسایی از بسیاری از گونه‌های گیاهی، جانوری و پوشش‌های گیاهی موجود در جهان مبدل گشته بودند. این تفرجگاه‌های مافوق بشری حتی شامل کوهستان‌ها، دریاچه‌ها، سواحل و پلاژهای مصنوعی نیز می‌شد. اما حیرت‌آورترین بخش شهرک پوشش شبه اتمسفری آن بود که به کمک انرژی میدانی نانو پلاسمایی، شهرک و تمام آنچه که درونش بود را همچون شبی عبوس در برمی‌گرفت و از دید همگان پنهان می‌کرد. این پوشش شبه اتمسفر مجموعه‌ای از چندین لایه ی هوشمند بود که لایه‌های زیرین آن را نانوذراتی مقاوم پوشش می‌دادند. این سد فولادی محکم، همچون شوالیه‌ای شجاع از ورود هرگونه مزاحم به شهرک جلوگیری می‌کرد؛ از بیرون کاملاً غیر قابل نفوذ و غیرقابل نابودی بود و به جز کانال‌های کوچک موتورهای تعبیه کننده اکسیژن و ورودی مخفی اصلی راه نفوذی نداشت. در آخر هم به کمک هاله‌های ناشی از کانال پلاسمایی القاشده، تمام این مجموعه برای ابد نامرئی و محومی شد؛ به گونه‌ای که انگار اصلاً هیچ وقت هیچ چیز در آنجا وجود نداشته است.

ناحیه آمریکای جنوبی ایکس یازده اولین شهرک از سلسله شهرک‌های شش‌گانه سیستم بود. پروژه‌ای فراتر از تصور بشریت که در جهت پیشبرد اهداف فرا بشری طراحی و ساخته شده بود. شهرکی که از دو بخش نظامی و مسکونی تشکیل و در قلب خشک‌ترین بیابان جهان ساخته شده بود. وجود چنین مکانی رویایی در زمین‌های خالی از حیات به چشم ناظر سرابی بیش نیست؛ شاید به همین دلیل بود که آتاکاما انتخاب شد تا چنین رازی را در دل خود جای دهد. بخش نظامی شهرک اما منطقه‌ای ممنوعه و شدیداً محافظت شده بود و هر گونه ورود به آن تاوانی نابخشودنی داشت؛ شدت این بها به گونه‌ای تعریف شده بود که شهروندان خاطی و تمامی کسانی که بی اجازه وارد منطقه می‌شدند، این تاوان را با از دست دادن جانشان پرداخت می‌کردند. محوطه‌ای وسیع شامل ساختمان‌هایی مملو از انواع تجهیزات، صنایع، نیروگاه‌های تامین انرژی و سلاح‌های ناشناخته مختلفی که هر کدام به شیوه‌ی خاصی در دل چیزی استتار کرده بودند. اما قلب این مجموعه ساختمان امید نام داشت. ساختمانی که اصلی‌ترین مخالف بنای آن هنری لیوینگ استون فقید بود و از قضا وی آخرین لحظات عمرش را در همان ساختمان گذراند و اتاق زایش به قاتل خاموش مبدل گشت. اتاق زایش عنوانی بود که به اتاقی کنترل شده، واقع در طبقه منفی پنج داده شده بود. اتاقی که ایدئولوژی پشت آن برای تقریباً یک قرن دنیا را در پیچیده‌ترین حالت خود فرو برده بود. اتاقی شامل هزار دستگاه که از آن‌ها به عنوان ماشین‌های زایش یادمی‌شود. ماشین‌های نسبتاً بزرگ و پیچیده‌ای که در واقع رحم‌هایی مصنوعی، برای رشد و نمو جنین، بدون کوچکترین دخالت مادر بودند. ابزارهای بی‌همتایی که نمونه‌های دقیق پیاده سازی فرآیند طبیعی بارداری، در قالب یک فرآیند مصنوعی بودند. بسیار دقیق طراحی و تولید شده و شامل کوچک‌ترین جزئیات بودند. هوشمندانه‌ترین روش ممکن جهت جلوگیری از انقراض بشریت به دست ویروسی که جهان را درنوردیده بود. زمانی که بیش از دو دهه از پاندمی ویروس و قدرت گرفتن سیستم گذشته بود، خالق آن هنری لیوینگ استون که از نتایج اجرای اعمالش بسیار خشنود بود، بنابر توافقی که با هم پیمانانش بسته بود در پی اجرای فاز دوم برنامه‌اش درآمد. حال که دقیقاً طبق محاسباتش آن میزان مورد نیاز از جمعیت ساکنین زمین کاسته شده بود و زمین اقلیم و منابع خود را تا حدودی بازیابی کرده بود، وقت آن رسیده بود که سرانجام واکسن‌ها با میزانی کنترل شده و در نوبت‌های چندساله، ذره‌ذره و با ترتیب خاصی بین جوامع مختلف توزیع شوند. او معتقد بود با یک برنامه ریزی صحیح کنترل جمعیت و آموزش‌های پایه‌ای میتوان کره زمین را سویی هدایت کرد که دیگر شاهد فاجعه‌های قرن اخیر نباشد. اما بزرگ‌ترین حماقت لیوینگ استون آن بود که هیچ زمانی را به فکر کردن راجع به جوانب کثیف کاپیتالیزم اختصاص نداده بود. او نمی‌دانست

که بزرگترین دشمن زمین نه کمبود منابع و نه آخر الزمان اتمی بلکه حرص و آز است. چیزی که شاید در وجود خودش هم حس می‌شد. چیزی که ذاتا در بشر نهادینه شده است و هنری نمی‌دانست سرمایه داران از بزرگترین طماعان هستند. اعتماد احمقانه‌ی او ایده‌هایش که شاید بوی انسانیت می‌دادند را طعمه افرادی کرد که واحد شمارش وجدانشان پول بود. پس از گذشت مدتی، حالا هم پیمانانش بودند که به اجرای ایدئولوژی جدیدشان می‌پرداختند. ایدئولوژی‌ای که برای اجرای آن به هنری و پادزهرش نیازی نبود؛ اکتوجنسیس بر پایه ساخت یک شهرک در هر قاره. شهرک‌هایی مخفی که پذیرای بزرگترین سرمایه داران، دانشمندان، نوابغ، مشاهیر و هنرمندان هر جامعه بود. مکان‌هایی ویژه برای انسان‌هایی دست‌چین شده. شهروندان جدید به سرعت از تمامی قاره‌ها برای بهره‌مندی از اکتوجنسیس راهی شهرک‌ها شدند. توانایی تکثیر ژن و بقا بزرگترین مزیت زندگی در این شهرک‌ها بود و انسان‌های خواهانش با پرداخت مبالغی هنگفت موفق شدند حق شهروندی را بخرند. طولی نکشید که اولین دسته‌ها از مهاجرین جدید به شهرک‌ها وارد شدند و علاوه بر استفاده از امکانات زندگی مجلل در شهرک، توانستند به کمک ماشین‌های زایش به زاد و ولد بپردازند و پس از دو دهه در حالی که اکثریت جمعیت چند میلیاردی زمین در اقصی نقاط دنیا در وضعیت اسفناکی به حال خود رها شده بود، بقا جریان جدید و متفاوت خود را در شهرک‌ها پیدامی‌کرد. البته باید گفت که این کودکان تازه متولد شده نیز پس از مدتی توسط کارکنان از عمد به ویروس آلوده می‌شدند. همواره دوز مختلفی از ویروس در بازه‌های زمانی متفاوت بین شهروندان پخش می‌شد تا سیستم مطمئن شود شهروندان همیشه در بند ماشین‌های زایش زندانی هستند و تنها انتقاد شهروندانی که طبیعی‌ترین حق زندگیشان را از دست داده بودند، عدم امکان خروج از شهرک‌ها بود؛ قانونی که در واقع قراردادی بین سیستم و شهروندان بود و سرپیچی از آن نتیجه‌ای جز مرگ به همراه نداشت. میل به جاودانگی غریزه‌ای قوی در انسان است؛ آنقدر قوی که انسان را وادار به انجام هر کاری می‌کند. همانقدر که قوی است عجیب نیز هست، آنقدر عجیب است که انسان‌ها وقتی ذاتامی‌دانند نمی‌توانند به آن برسند با خلقت مبادله‌ای انجام می‌دهند و جاودانگی را در تولد فرزندشان پیدامی‌کنند. دانستن این حقیقت که با تکثیر ژنتیکشان در چرخه زیست باقی می‌مانند کمی مایه تسکینشان است.

سالیان سال به همین منوال گذشت و هنری لیوپینگ استون که در تمام این سال‌ها شاهد این جنایات بود دیگر نمی‌توانست ساکت باشد. سال‌ها صبر کرد تا بتواند در زمانی مناسب نقشه‌های سیستم را بر باد دهد. برای یک‌دهه نقش دانشمندی وفادار را بازی کرد و در انجام ماموریت‌های خود از کوچک‌ترین چیزی دریغ نکرد. این تنها راهی بود که می‌توانست نفوذ و جایگاه خود را در سیستم حفظ کند. درست در نقطه‌ای که در اوج شهرت و اعتماد قرار داشت، در پی آزادی‌سازی بردگانی که خودش روزی زمینه برده شدنشان را فراهم کرده بود، درآمد. آن‌روز هم مثل همیشه وارد ساختمان امید شد، برای کنترل علائم حیاتی جنین‌ها وارد اتاق زایش شد و درست در همان لحظه که قصد تزریق واکسن به نخستین جنین را داشت توسط جاسوسان درجا به قتل رسید. پس از مرگ هنری، آنها به جهت آگاهی از خطرات احتمالی پسر و همسرش را وادار به ماندن در شهرک آتاکاما کردند. ادموند پسر هنری، درست مانند پدرش دانشمند ماهری در زمینه مهندسی ژنتیک بود اما حتی کوچکترین ذره‌ای از روح یاغی پدرش را به ارث نبرده بود. در طی سالیان حضورش در آتاکاما به قدری محتاط و درست رفتار کرد که توانست برای باردوم تا حدودی آن اعتماد از دست رفته را به خاندانش برگرداند. درجاتی بالاتر از پدرش کسب کرد و به همراه همسر و دخترش کلارا تا زمان مرگ خود خواسته‌اش در عمارت بسیار با شکوهی در پنج کیلومتری ساختمان امید زندگی کرد. دخترش کلارا هم پزشک و دانشمند حاذقی بود و در حالی که تنها سی سال داشت توانست پس از خودکشی پدرش، جایگاه او را در ساختمان امید به دست آورد و با آن سن کم، خودش به تنهایی آن تشکیلات بزرگ را اداره کند. در این پنج سالی که ساختمان به دست کلارا اداره می‌شد، کوچکترین مشکلی وجود

نداشت. با آنکه همچنان گاه‌ها زیر نظر قرار می‌گرفت اما توانسته بود به طور عجیبی راهی که پدرش پیش گرفته بود را بهتر از خود او طی کند و اعتماد کامل آن‌ها را به دست آورد. البته نمی‌توان این حقیقت را کتمان کرد که خودکشی کاملاً خودخواسته‌ی ادموند مزید بر علت بود؛ زیرا اگر ادموند از پادزهر اطلاع و برای پخش آن نقشه‌ای در سر داشت، می‌بایست در طول حیاتش در جهت آن اقدامی انجام می‌داد اما حالا که طول حیاتش به دست خودش تنظیم شده بود، منطق حکم می‌کرد آن‌ها بپذیرند که ادموند یا از پادزهر پدرش اطلاعی نداشته یا نقشه‌ی توزیع آن را در سر نمی‌پرورانده. در بدترین حالت اگر هم فرض دوم را می‌پذیرفتند، باز هم احتمال اینکه کلارا از پادزهر اطلاعی داشته باشد بسیار پایین بود. کمتر پدری پیدامی‌شود که وقتی خودش چنین کار پرخطری را انجام نداده، ریسک انجام آن را بر گردن دختر دل‌بندش بسپارد. این فرضیه دقیقاً با شخصیت محتاط ادموند هم خوانی داشت و این دقیقاً هدف ادموند بود.

آن‌روز حوالی بعد از ظهر بود که کلارا پس از اتمام کارهایش از اتاقش خارج شد. پس از چک کردن نتایج کاری اندرویدها و دستیارانش به سوی آسانسورها حرکت کرد. یکی از اندرویدها جلویش سبز شد و پس از کسب اجازه گفت:

دکتر لیوینگ استون من اندروید شماره ۱۴۴۵ هستم. باید درباره اندروید شماره ۱۴۴۶ به چیزی رو بهتون بگم. آیا اجازه دارم صحبت کنم؟

کلارا: خدای من شما ربات‌های انسان نما دارید روز به روز بیشتر به ما انسان‌ها شبیه‌تر می‌شید. جاسوسی یه ربات دیگه. عالیه! خب می‌شنوم.

اندروید ۱۴۴۵: دکتر باید اعلام کنم که در بررسی‌های امروز به نظرم اندروید ۱۴۴۶ در انجام وظایفش کوتاهی کرده. من مطمئنم که اون امروز واقعاً میزان اکسیژن اتاق B23 رو اندازه نمی‌گرفت بلکه فقط داشت به اندازه گیری اکسیژن اتاق تظاهر می‌کرد.

کلارا: ممنونم اندروید ۱۴۴۵. حالا دیگه می‌تونم بری.

اندروید ۱۴۴۵: ممنونم دکتر. عصر بخیر.

کلارا در حالی که در ذهنش از چیزی که نظاره‌گرش بود خنده‌اش گرفته بود دکمه آسانسور را فشرد و وارد آن شد. در طبقه منفی پنج از آسانسور خارج و وارد اتاق زایش شد. در پایان هر روز کاری باید علائم حیاتی و میزان مواد دفعی و جذبی هر جنین را بررسی می‌کرد. در حین اندازه‌گیری علائم دائماً فکر اینکه خودش هم روزی به همین شکل درون یکی از همین ماشین‌ها تکامل یافته، عذابش می‌داد. بعد از اتمام کار و رد شدن از بازرسی‌های امنیتی از ساختمان خارج شد. تا عمارت راه‌یادی نبود. ترجیح داد مانند همیشه کمی پیاده‌روی کند. وقتی به خانه رسید و وارد خانه شد از دیدن دیمیتری کمی جا خورد. همسرش قرار بود در حال انجام یک ماموریت کاری در آفریقا باشد. دیمیتری نه تنها همسر بلکه برای کلارا صمیمی‌ترین دوست و مورد اعتمادترین انسان بود.

کلارا: سلام. فکر نمی‌کردم به این زودی از AFX44 برگردی!

دیمیتری: سلام. کلارا اتفاقی افتاده که باید بدونی. برای اینجا بودن دلیل محکمی دارم.

کلارا_ چه دلیلی؟ چیزی دستگیرت شده؟

دیمیتری_ همیشه گفت تقریباً آره.

دیمیتری جعبه فلزی کوچکی را از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

کلارا_ این چیه؟

دیمیتری_ دیروز از طریق یه واسطه مطمئن، این به دستم رسید. آخرین پیام پدرت برای تو قبل از مرگشه.

کلارا_ بعد از پنج سال؟ شک نکن یه تله ست.

دیمیتری_ فکر نکنم کلارا. واسطه‌ای که ازش حرف میزنم یکی از صمیمی‌ترین دوستان مخفی پدرت بوده و اینکه چرا بعد از پنج سال به دستت رسیده رو باید از پدرت بپرسی. وصیت خودش بوده. یه نگاه بهش بنداز ببین سر در میاری؟ من که چیزی نفهمیدم.

کلارا در حرکتی خیلی سریع جعبه رو باز کرد و برای چند ثانیه بهت زده به چیزی که بسیار شبیه یک نمونه آزمایشگاهی بود نگاه کرد.

کلارا_ امکان نداره. مورس دی ان‌ای.

دیمیتری_ چی؟

کلارا_ این یه راز بین من و اون بود. یه بازی مخفی ابداعی که اسمشو گذاشته بودیم مورس دی ان‌ای. بعضی وقتا نامه‌های مخفی رو به واسطه تغییر چیدمان رشته‌های دی ان روی یک نمونه آزمایشگاهی می‌نوشتیم. در واقع رشته‌ها رو می‌شکافتیم و اونارو به صورت علامت‌های مختلف توی یه ردیف می‌چیدیم. هر علامت هم بیانگر یه حرف خاصه. بیا بریم پایین.

کلارا و دیمیتری به سمت آزمایشگاه خانگی واقع در عمارت حرکت کردند و لیوینگ استون جوان در سکوت کامل شروع به رمزگشایی نمونه کرد. پس از گذشت تقریباً بیست دقیقه سکوتش را شکست و گفت:

_ تو مصنوعی نیستی. خودت الگو هستی. این دو جمله تمام چیزیه که نوشته.

دیمیتری_ خیلی مسخرست.

کلارا_ نه مطمئنم که اینطور نیست. حتماً می‌خواسته چیزی بگه. شک ندارم که یه ربطی داره.

دیمیتری_ من که چشمم آب نمی‌خوره. پدرت جووری وانمود می‌کرد که توی جبهه ی ماست. اما هیچ وقت کاری نکرد که اینو باور کنیم. خودکشی عجیبش که دیگه...

کلارا_ اون همیشه روش‌های خودشو داشت.

دیمیتتری_ امیدوارم کلارا. اوضاع اصلا خوب نیست. کم کم داره از گوشه و کنار شهرک‌ها سر و صداهایی بلند میشه. اگر توی چند ماه آینده نتونیم از این فرصت علیه اونا استفاده کنیم، دوباره برمی‌گردیم به همون نقطه‌ای که شروع کردیم.

کلارا_ باور کن منم تا جایی که می‌تونم دارم تلاش می‌کنم. دارم سعی می‌کنم درمان لعنتی رو پیدا کنم. خیلی وقتا نا امید میشم و به بن‌بست میخورم ولی باز به خاطر تعهدی که به خودم دارم دوباره از نو شروع می‌کنم. دیمیتتری باید برای یه مدت به ایرلند برگردم. توی این خفقان نمی‌تونم روش تمرکز کنم. لطفا هماهنگی‌هاشو با پدرت انجام بده. بهش بگو به خاطر فشار کاری این تصمیمو گرفتم.

دیمیتتری_ تو برای انجام اینجور کارا نیازی به اجازه نداری. خودتو اصلا اینجا دست کم نگیر.

کلارا_ اگر تو بگی کمتر شک برانگیز میشه. راستی پدرت که بهت شک نکرده؟

دیمیتتری_ نه می‌تونم بهت اطمینان بدم اون گفتار پیر هنوز نمی‌دونه چه نقشه‌هایی واسش کشیدیم.

کلارا_ پس اوضاع فعلا خوبه.

"پنجشنبه پنجم اکتبر سال ۲۳۰۷ ساعت یک بامداد"

- محوطه جنگلی بالینورا واقع در شهرستان کورک، ایرلند

آن شب جنگل بالینورا که درست در موقعیت جنوب غربی شهر کورک قرار داشت، ترس‌آلودترین حالت خلسه و اوهام را به چشم دید. شاید بتوان گفت سردترین شب ماه اکتبر طی ده سال اخیر بود که با توجه به تغییرات اقلیمی قرن گذشته چنین سرمای استخوان سوزی بسیار متحمل و قابل پیش بینی بود. کلارا لیوینگ استون جوان در حالی که از شدت سرما به خودمی‌لرزید، دکمه‌های کت سیاه رنگ بلندی که بر تن داشت را بست و با پریشان‌حالی، در آن فضای وهم‌آلود به راهش ادامه داد. تا قبرستان متروک قدیمی کمتر از سه دقیقه راه بود. در تمام طول مسیر مرتبا به عقب برمی‌گشت تا نظاره‌گر هر آنچه پشت سرش رخ می‌دهد باشد؛ باید مراقب می‌بود تا کسی تعقیبش نکند. با آنکه جای نگرانی نبود اما نمی‌توانست هیچ‌گونه ریسکی را بپذیرد. پس از رسیدن به مقصد در محل مقرر به انتظار ایستاد. به آسمان شب خیره گشت، نفس عمیقی کشید و پلک‌های یخ‌زده‌اش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت. پلک‌هایی که گویی تنها سد موجود در مقابل هجوم افکار سیاهش بود، اندیشه‌هایی که همچون هیولاهای کوچک مکنده، ذره ذره ی جسارتش را می‌مکیدند. شاید کمی ترسیده بود اما از نقشه‌ای که قصد اجرایش را داشت مطمئن بود. غرق نبرد باترس‌هایش بود که با صدای اشنای دیمیتتری به خودش آمد:

_ سلام کلارا.

کلارا_ سلام، فکر نمی‌کردم به موقع بیای.

دیمیتری _ چرا؟

کلارا _ خب فکرمی کردم بررسی کامل منطقه و مطمئن شدن از تنها بودن من یه مقداری طول بکشه. حس کردم به خاطر همین شاید یکم تاخیر داشته باشی.

دیمیتری پوزخندی زد و گفت:

_ شنیدن همچین چیزی اصلا ازت بعید نبود. بالاخره داریم از بدبینی ذاتی خانواده لیوینگ استون حرف میزنیم.

مکشی کرد و ادامه داد:

_ متاسفانه هنوز هم مثل قبل بهت اعتماد دارم. علاوه بر اون هیچ کس به دکتر لیوینگ استون وفادار که طبق عادت، به مزار پدر و پدربزرگش سر می زنه شک نمیکنه. حتی پدربزرگت هم انقدر توی بازی دادن سیستم مهارت نداشت، البته همین عدم مهارت بود که اونو به کشتن داد.

کلارا _ الکی پای اونو وسط نکش. میدونم از دستم عصبانی هستی. بذار توضیح بدم.

دیمیتری _ پدر بزرگت مهره اصلی داستان بود. چه انکارش کنی چه بپذیریش، این حقیقت که اون دقیقا محور این ماجرا بوده رو عوض نمی کنه.

کلارا _ من نباید تاوان گناهان اونو پس بدم.

دیمیتری _ اصلا منظورم این نبود. برعکس؛ تو مجبور نیستی. حتی می تونی همین الان بیخیال همه چیز شی، به آتاکاما برگردی و به زندگی بدون دغدغه ادامه بدی.

کلارا _ شخم زدن گذشته بی فایدهست. آینده تنها انگیزه من برای اینجا بودن و حرف زدن با توعه. به خاطر نابودی گذشته نه، بلکه برای ساختن آیندست که اینجام.

دیمیتری _ تو خیلی شبیه پدرتی. درست برخلاف من.

پس از چند ثانیه سکوت، کلارا به نگاه سرد دیمیتری چشم دوخت و ادامه داد:

_ از ادینبرگ تا اینجا چه طور بود؟

دیمیتری _ بد نبود. پرواز خوبی بود. البته اگر صداقت هوش مصنوعی این ماشین پرنده لعنتی رو فاکتور بگیریم. موقع رد شدن از حریم هوایی ناحیه ممنوع EUX33 اعلام حضور کرد، اونا هم بهمم اخطار توقف دادن. خوش شانس بودم که تونستم با پدرم تماس بگیرم و از شر سوال جواب های مسخرشون راحت بشم. دیگه هیچ وقت پرواز رو روی حالت خودکار تنظیم نمی کنم. این ربات های ترسو اصلا قانون شکنی بلد نیستن. اونقدری ارتفاع داشتیم که احتمال اینکه شناسایی بشم تقریبا صفر بود ولی آیرا جین اون ربات احمق وضعیت هشدار رو خودسرانه فعال کرد. ترجیح میدم بعد از این خودم به صورت دستی ماشینو هدایت کنم. کاشکی انسان هام به اندازه ربات ها صادق بودن.

کلارا _ اگه تیکه انداختن رو تموم کنی به زودی جواب تمام سوالات رو میگیری. بین انگلستان تا ایرلند، هنوز هم کشتی‌های باری سنتی فعالن؟

دیمیتری _ خیلی وقته که با وجود ناوگان دریایی خودکار و زیر دریایی‌های غول پیکر هوشمند سیستم حمل و نقل‌های اون چینی برچیده شده.

کلارا _ آخرین بار شونزده سال پیش همراه پدرم باهاشون از ادینبرگ به اینجا اومدم.

دیمیتری _ میشه گفت اون کشتی‌ها الان کاملا فرسوده و به کل منحل شدن. مهم‌تر از اون؛ آخرین دسته‌ی ملوانا و خدمه هم وارد دهه هفتم یا هشتم زندگیشون شدن، اون قدر از کار افتاده و فرتوت شدن که توانایی اداره امور شخصی خودشون رو ندارن. چه برسه به اداره کردن یه کشتی. زمان حکومت انسان‌ها روی دریاها به سر رسیده.

کلارا _ بهتره بگی زمان حکومت انسان‌ها روی کره زمین به سر رسیده. هفتاد و هفت ساله که هیچ نوزادی خارج از مناطق ششگانه و به طور طبیعی روی کره زمین متولد نشده. جمعیت زمین به کمتر از دویست میلیون نفر رسیده که این عدد هم از مجموع افراد سالمند تشکیل شده. این یعنی یه انقراض تمام عیار.

دیمیتری با حالت کنایه داری گفت:

_ البته به لطف پدربزرگ شما. هنری لیوینگ استون کبیر.

دیمیتری پس از ادای این کلمات، خنده بلندی سر داد و چند قدم به آرامگاه خانوادگی چند صد ساله لیوینگ استون‌ها نزدیک‌تر شد.

کلارا که گویی با نگاهی شرم آلود به مزار پدربزرگش خیره شده بود ادامه داد:

_ پدربزرگ من قدیس نبود اما نمی‌تونم اونو توی این قالب شیطان مجسمی هم که واسش ساختی متصور بشم. اون هیچ وقت نمی‌خواست کار به اینجا بکشه. پیش خودش فکرمی کرد داره درست‌ترین کار ممکن رومی‌کنه.

کلارا درست می‌گفت. در سال ۲۲۳۰ زمین رو به نابودی مطلق بود. شرایط زیست محیطی به قدری هولناک بود که بیش از نیمی از گونه‌های جانوری و گیاهی، پروسه انقراض را به اتمام رسونده بودند. بشر خود و تمام آنچه که در این کره خاکی بود راه، در مسیر نیست شدن و نابودی هدایت می‌کرد. در طی قرن‌ها علم بدون در نظر گرفتن محدودیت سیاره، با مهیا کردن شرایط تضمین بقا و به حداقل رساندن مرگ و میر ناشی از بیماری‌ها، سبب افزایش جمعیت تا مرز بیست میلیارد نفر شد. دمای سطح زمین به قدری افزایش پیدا کرده بود که دیگر چیزی تحت عنوان سرما و زمستان حس نمی‌شد. انسان‌ها با حماقت بی‌پایانشان تا آخرین قطره به هدر دادن منابعشون مشغول بودند و زمانی که دیگر چیزی برای استخراج باقی‌مانده بود به ته مانده‌های یکدیگر دست درازی کردند. جنگ‌های وحشتناک و پی‌در پی، اشفنگی و وضعیت اسفناک زندگی انسان‌ها، فقر، گرسنگی و از همه مهم‌تر تهدید نابودی زمین به وسیله بمباران‌های اتمی، باعث شد هنری لیوینگ استون احساس کند که دارد کار درست را انجام می‌دهد. به عقیده او توقف زاد و ولد به طور موقت به بقای انجامید. درست زمانی که پس از جنگ‌های بی‌وقفه و سیری ناپذیر، تمام حکومت‌ها و

قدرت‌های جهان به مرز فروپاشی رسیده بودند، هنری به کمک سرمایه داران بزرگی از سرتاسر دنیا از جمله الکساندر ژوکوفسکی پدر دیمتری، بنیانی به نام سیستم را پایه گذاری کرد. سیستمی کنترل گر و قوی با نظارتی همگانی. او به کمک همین سیستم توانست سودای مرگی که خالقش بود را گسترش دهد. ترسناک‌ترین سلاح بیولوژیکی که به دست بشر ساخته شده بود؛ سندروم زایش مرگ. ویروس مهیب و کشنده‌ای که حاصل ده‌ها سال تلاش بی وقفه هنری بود. ویروس هوشمند با سرعت انتشاری باور نکردنی. با قابلیت سرایت از طریق هوا، آب، غذا، حیوان و انسان. به کمک هم پیمانانش، ویروس گسترش پیدا کرد. منابع آب‌اشامیدنی و غذایی در سرتاسر زمین به ویروس آلوده شدند. ارتباطات انسانی هم به پخش ویروس کمک شایانی کرد. ویروس تمامی جمعیت کره زمین را آلوده کرد و در مرموزانه حالت خودش بی آنکه سبب بروز کوچک‌ترین علامتی شود، در تن میزبانانش ساکن شد. پس از گذشت سه هفته بود که اولین گزارش‌ها رسانه‌ای شد. گزارش‌هایی که حاکی از بروز طیف وسیعی از مرگ و میرهای ناشناخته، میان جمعیت زنان باردار در تمامی نقاط کره زمین بود. عاملی ناشناخته که در سریع‌ترین حالت ممکن باعث مرگ همزمان جنین و مادری شد. دانشمندان، پزشکان و پژوهشگران از اقصی نقاط دنیا تمام آن چیزی که از علم و تکنولوژی در اختیار داشتند را به کار گرفتند تا دلیلی برای این ناشناخته به دست آورند. وقتی جامعه جهانی متوجه شد که دقیقا چه اتفاقی افتاده است شروع به انتشار هشدارها کرد. مبلغان سلامت مرتبا اعلامی کردند که اگر قصد زنده ماندن دارید باردار نشوید. از شروع بارداری مادر مبتلا تا مرگ تنها سه هفته فاصله بود. در این سه هفته بود که نشانه‌های بیماری ذره ذره نمایان می‌شد. هر زن، تنها سه هفته فرصت داشت تا اقدامی در جهت نجات جاننش انجام می‌داد. باید در آن فاصله وجودش را از جنین پاک می‌کرد؛ فقط در این صورت بود که ویروس میزبان را بی خطر تشخیص می‌داد و از هدف قرار دادن سیستم عصبی بیمار منصرف می‌شد. اگر مادر کاری بر خلاف پاکسازی انجام می‌داد، ویروس با تکثیر بی رویه ماده ژنتیکی‌اش میان نورون‌های مغزی، سیستم عصبی را به کل از کار انداخته و سریعا باعث مرگ می‌شد. از آنجایی که علاوه بر مرگ مادر، مرگ جنین نیز قطعی بود؛ تمام محققان به این نتیجه رسیده بودند که این ویروس هوشمندترین ویروسیست که جهان به خود دیده است. باین ترفند، دیگر جای هیچ گونه فداکاری از طرف مادر باقی نمی ماند. یا هر دو یا هیچ کدام...

سال‌ها به همین منوال گذشت. دانشمندانی که به دنبال واکنش می‌گشتند هر سال پیرتر و نا امیدتر از سال قبل شدند. جمعیت کره زمین کم و کم‌تر و جمعیت نامیدان روز به روز بیشتر و بیشتر شد و تا امروز که بیش از هفتاد سال از این ماجرامی گذرد چیزهای بسیاری تغییر کرده است.

کلارا ادامه داد :

__ پشت این ایدئولوژی فقط یک نفر نبوده. نمی خوام از شما دفاع کنم اما از شما سعی کنی از زاویه دید اون هم به موضوع نگاه کنی. علاوه بر تمام اینا خودت بهتر از من میدونی که اون قصد نداشت بیماری این همه سال ادامه داشته باشه.

دیمتری__ اگر داری به اعمال پدر خائن من اشاره می‌کنی باید بهت بگم که لنگه ی یکی از همون قالب‌های شیطان مجسمی که برای پدر بزرگت ساختم رو دقیقا برای پدر خودم هم ساختم.

کلارا به دیمتری چند قدم نزدیک‌تر شد. به چشمانش خیره و سپس با لحنی دلنشین گفت :

کلارا__ توی این یکسال اتفاقاتی افتاده که باید بدونی.

دیمیتری_ معلومه که خیلی اتفاقات افتاده کلارا. برای همینم چندین ماهه که دنبال جواب سوالاتم هستم. تمام این مدت به دنبال این بودم که بفهمم دقیقاً چه اتفاقی افتاده که اینجوری رفتار می‌کنی. آتاکاما رو به مقصد ایرلند ترک کردی. یکسال تمام خودتو توی خونه آبا و اجدادیت حبس کردی و تمام زمان‌هایی که سعی داشتیم بهت کمک کنم منو به حریمت راه ندادی. حس نمی‌کنی یکم برای پاره‌ای از توضیحات دیر شده باشه؟ تو هم دقیقاً مثل پدرت جا زدی. توضیحش خیلی هم سخت نبود، باور کن حداقل سعی می‌کردم که درکت کنم. باور کن...

کلارا اجازه ادای ادامه حرفش را نداد و گفت :

_ من درمان رو پیدا کردم دیمیتری.

دیمیتری با چشمانی گرد شده، به گونه‌ای که گویا اشتباه شنیده باشد پرسید:

دیمیتری_ چی؟

کلارا_ رمزهای پدرم حقیقت داشت. من هیچ وقت مصنوعی نبودم. من درون هیچ ماشینی رشد پیدا نکردم. من رو مادرم به دنیا آورده.

دیمیتری_ این یعنی...

کلارا_ درسته. اون درمان شده بوده. تمام این سال‌ها خانواده خودم درمان شده بودن. حتی من هم این الگوی درمانی رو طی دوران جنینی از مادرم به ارث بردم. من هیچ وقت بیمار نبودم.

دیمیتری_ اما تست‌های تو هم مثل همه مثبت بود! این چه طور ممکنه؟

کلارا_ دیمیتری هیچ واکنشی برای این ویروس وجود نداره. درمان پخش یه ویروس دیگست. ویروسی هم‌تراز اما در تضاد با ویروس قبلی. ویروسی که آثار مخرب ویروس قبل رو خنثی میکنه. در هر حال فراموش نکن که هر دوی ویروس‌ها تا آخر عمر همراه فرد هستن اما ویروس دوم در انتها به عنوان ارگانیسومی بی خطر در بدن باقی می‌مونه. در طی این یکسال تونستم با تغییرات ایجاد شده روی دی ان‌ای ویروس، جهش‌های ممتدی رو پدید بیارم که در نتیجه این جهش‌ها نسل ویروسی که الان به دست آوردم هزاران بار قوی‌تر، مسری‌تر و بی خطرتره.

دیمیتری_ باورم نمیشه. کلارا پس چرا تمام این مدت این موضوع رو با من به اشتراک نداشتی؟

کلارا_ اون یه موضوع دیگست. دیمیتری منو ببخش که این موضوع رو ازت پنهان کردم. موقعی که آتاکاما رو به مقصد ایرلند ترک کردم باردار بودم. پیام پدرم همون شب جرقه‌ای بود تا به این فکر کنم که شاید پدرم از من به عنوان یه بانک امن درمانی استفاده کرده باشه. قبلاً هم بهت گفتم اون برای هر کاری روش‌های خاص خود را داشت. باید صحت فرضیه‌ای که داشتمو می‌سنجیدم. برای همین همون شب ازت درخواست کردم مقدمات سفر من به ایرلند رو فراهم کنی. من دخترمون رو همینجا به دنیا آوردم. یه دختر سالم و زیبا. می‌دونستم اگر حقیقت رو بفهمی مانع انجامش می‌شدی. از اون گذشته حضور من اینجا به عنوان کلارایی که تصمیم گرفته از شوهرش فاصله بگیره اصلاً شک برانگیز نبود.

جهان دور سر دیمیتری در حال چرخش بود. نمی توانست حقایقی که شنیده را باور کند. در آن لحظات مجموعه‌ای از احساس خشم و شادی را تجربه می‌کرد. برای دقیقه‌ها مات و مبهوت مانده بود و کلامی بر زبان نمی‌آورد. پس از آنکه کمی از ماجرا را هضم کرد رو به کلارا گفت:

_ اون الان کجاست؟ جاش به اندازه کافی امن هست؟

کلارا_ نگران نباش. یه جای فوق سری و امن. اگر بخوای همین الان می‌تونیم به دیدنش بریم.

دیمیتری_ معلومه که میخوام. کلارا باورم نمیشه. یعنی همه چیز بالاخره تموم میشه؟ ما یه دختر داریم؟ خدای من...

کلارا_ با هم دیگه تمومش می‌کنیم. من به آتاکاما برمی‌گردم و کار پخش این میکروارگانسیم عزیز رو از اونجا شروع می‌کنم. توام هم‌زمان اونو بین شهرک‌های دیگه پخش می‌کنی. چیزی تا پایان امپراطوری لجنزارشون باقی نمونده.

پس از سال‌ها لبخندی حقیقی بر لبان دیمیتری نقش بست و همسر عزیزش را در آغوش کشید.

"جمعه نوزدهم می سال ۲۳۱۷ ساعت هشت صبح"

مقر برگزاری مراسم رژه‌ی آزادی، آتاکاما واقع در شیلی

برای کلارای عزیز و آتنای دلبندم

دقیقا نمی‌دانم چند روز است که در این دخمه اسیر شده‌ام. کلارای عزیزم متاسفم که بی‌خداحافظی مجبور به ترک جبهه‌ی شمال شدم. می‌دانستم که اگر از تصمیمم آگاه می‌شدی به رفتنم رضایت نمی‌دادی. برادران و خواهرانمان در جبهه‌های غرب زیر سنگین‌ترین آتش‌ها قرار داشتند و حضور من در اینجا برای پدرم حيله‌ی دل‌چسبی به‌نظر می‌رسید. امیدوارم طبق استراتژی پیشینمان تا چند هفته‌ی دیگر با نیروهای پشتیبان به اینجا بیایی. راستش نمی‌توانم تضمین کنم زمانی که به اینجا می‌رسی برای دیدارت جانی در بدن داشته باشم. صادقانه بگویم هر روز بیش از پیش مرگ را حس می‌کنم. این ممکن است اولین و آخرین پیامم باشد. کوتاه می‌گویم که دوستت دارد و از تو می‌خواهم در نبودم برای آتنای کوچکمان از قصه‌ها و نبردهایمان بگویی. هر

سال در روز تولدش به یادش بیار که چه قدر دوستش دارم. به یادش بیار که زمین با تولد او بود که دوباره متولد شد. به یادش بیار چرا نامش آتنا است. داستان آتنای جنگاور را برایش بازگو کن؛ الهه ای که با آنکه می توانست اما تمام عمرش در حسرت داشتن فرزند سپری شد. برایش از اشک های مادرانی که هیچ گاه مادر نبودند بگو. برایش بگو چرا نتوانستم تمام عمرم را با او بگذرانم. از آرمان هایمان بگو. از جنگ هایمان از مرگ هایمان. بیش از این مجال نوشتن ندارم. به نام آزادی دوستتان دارم. ‘

دیمیتری

دکتر لیوینگ استون اشک های سرازیر شده اش را پاک کرد. نامه را در جیبش گذاشت و دست دخترکش را محکم تر از هر زمانی فشرد. هر دو با قدم هایی محکم و استوار از پله ها پایین آمده ، وارد محوطه اصلی شده و با تشویق و ادای احترام مردم و ارتشیان به جایگاهشان وارد شدند. گویی همه شان از این انتخاب راضی بودند.